

سپردند آنچه دیدند از درو بهستان با کجی بختی بستند خو خد این خانه ویران برون چشم روان از خانه سپاردیم سپاهی سواران شد دشمنان بختی بستند که تر جانت باد از تر نفرت بندند آن کس تا چند خواهد کوشی از بس که در دل از دمانت مانده هر طبع باز جهان را بطعن و ضرب خسته برو کرنا که نمی ریش خن	سپکندند بر خاک کین میان از جی حسن بستند سپکندند خود را تا بدین شدن زان لحظه که در پیش قشادشان بودی نبرد نشانیستم سی در ره بر دم بکشتن شتری کاشی شوی جرا در رشته پا در هوا بکلی خویش را از دست بکند به بر دیگر است بود دروا وام از سادگی ز حلقی بیال آنکه سپهری کنون
--	---

در آن

بر زخم عالمی افغان راند
 چه سهم میدی ای شوخ ناک
 سرا باشد بدین خوش بستان
 ز قولش نجات شد بهر عالم
 غلام خویش را کلام
 بغیر ما نشکد در وی برید
 بر دکان رفت کاید تو را بکر
 جو تجار شست و را بدست
 بدیش گفت کای شوخ تو کجا
 و ز این عالم گفت بهرام
 حو باشد زان من کسیر گویند
 همه گفتند چون باندیت

اگر بکنج از دستت که راند
 که بادت سر ز جو رج بر کجا
 که آیدت رویت
 و کرره گشته تو ز می کرد انا
 حوالت کرد بروی از سر
 بضر زخم در خوشید
 ز طیارات دست انداز
 شفاعت را به پیش او بدین
 نکرنا چون نماید با مخرج
 که این مال حرام شوخ کلام
 بخز راه صدق دین بند
 زمین نعمت باندیت

سزای تو کی که رانی در حق او
جو بجایان سخنهار شنیدند
سناندم روی در دریا نهادند
فلکند آن سخن از آرزو
جو ماه نو درین دریا می
سرباز و شب میفشرد چون
جبارم جوارش فیکار
گفت آن سرسبز در این
غلامان رخسار می
جوشتیش بکند و در
جوهر یک داشت با خوشی
جو لطف حق بود یا رو

نباشد زیر و بالا کس
منع خامشی را برگزیدند
جو کشتی بر سر دریا نهادند
در آن کشتی بسان بستر
شد آن کشتی روان در
که کشتی کفین جای نهاد
غلام خویش را به نام
در اندازید در دریا نهادند
ز بند بسته شان چالی کشیدند
ز جان و دل قضا و قدر نهادند
زدی بخورش هر یک در
جبارک از موج بحر اکر طوفان

ز نذوق ارست باقی نیم
 جو لطیف چشمه احسان بد
 جو شمش نار خدایان فرود
 قضا کشته بود از علق حق
 یزد نه تماشای یوسف با
 در آوردند آن سحر
 جو جان تن برادر برزخ
 کشید از بیم جان یکدوش
 کمانی بود از ایشان شهاد
 ز وصل تبر جانشین نادر
 سپهر شد پیش تر مرگ آن
 جو بود اوراستی باز حق

بگو از آب پرور شو جان
 در آتش سوختن بجایان
 با تش در میان آب بنور
 در آن دریا منقش عشق
 روان تر بر مشعلت مراد
 بگردید تر مانند دوسه کمر
 حیات نموده باز از سر
 بقوت خون کان با برکت
 ز غیب آن تر شد هم کاد
 و گرنه جان ستانی است طاهر
 که زده با واد رحمت خمار
 شدندش از سیرت آن جان

حوا از طالع جهان نمی بیند
فرمان شری بدو بامیتر
قشاده شری و بدو مهر آ
سه تن بر هم که جوین رود
کمان لطفزدان که افکند
بر دود ما در دامن تر آ

روانش چون کمان کشید
بر استیلا ی اشیا که در میتر
جو کف با شخص لزان بر آ
رکابش آید باوش نازینه
بر بحر آید قمر را تا حد در سب
سوی آما چکا چاک آید

پیامون افغان شری و یاران از مرید

ردان خود را جوین آید
بکلی رفته ازین طاعت پیش
قضا را بود شاه شهر در سب
قشاده شری بر طرف
جو در کتبی سیکلش نظر کرد

زیر کشتی افکندند ز خاک
زمانی نیک افغانند پیش
بصحر اصد جویان تیغی
سه کوه مرید خوار افغان در کل
محبت در دل و جانش آرد

نبرد یگان جهان فرمودگار
 هماندم از رکابی جامه جوار
 بر آستان حسرت شایسته اند
 بدان منبج که باشد درم
 ملک چون شر را شامل
 جو در بند اقامت کرد بخند
 بر روز و شب می بی او بود غمی
 بیا بد دل آسیر نخت در
 بسی که درش رفتن بسین
 جو دیدش بر سر فرزند بکند
 وقت شام تربی فراخوار
 سباجی و سبوس درخت

دلم بر جو صید کشت پرورد
 سر ایامشان بجله تیار
 و زانجا تا بسوی سرودند
 سرای خویششان کردند
 و خشان دیدار حصال
 تو کشتی بود دور از پیر
 در اعراضش دام مغرور
 پیش شاه دستور می کرد
 نمیشد خاطرش از این کار
 ناکامش اجارت و آخر
 فرستادش از راه کار
 عنان غزم سوی راه برآید

روانشند سوی زرقین
بسی صحرا و کوچه دروشتند
همسکر دند بجان پیرا
را کوی بود سیرالانزار
بده در سرخ زین تیغ
بر غم جرح طلب پوشش وال
بستاد و درویش تیغ برار
فلک دست ازید الجوراید
ز تیغ آه ارش سر سحر کا
خان کردن فراد و سر کد
ز شمشیر جرح گرفت دی لا
ز رشک تری تیغش ز غم کا

که بود آن با خمشک پشیمانی
پی نمی خستخ از زار باشند
سوی البرز نشان آمد کد کا
که پوشش کیمر عمان بر موج
نهاد پیش پای او چمن تیغ
که در بسته و پوشید خا را
فلکند از سر تیغش سر ماه
بدانمش و لیکن یار سید
درید جرح سرش را کد کا
که تیغ مهر کیشی از و کند
واما فلکند سر پیش او
ز دخی تیغ خور مرغ سبک

کافی خانه اش بر باد است
خلاف عادی خوش است
بوضع آبی ولی روشن گمان
جو خنجر بود و لیسک نوح
رخشت تر سواهی طبع
جو بر کالای دم دل نهاد
از آن پوسته ترش در گمان
دل اندر نقد و حبس خلق
در اول باوی اندر سر گرفته
چه میگویم کی تر ماهی
بکلی کرده اعراض از خود
بجان کوشیده بهر کار مردم

از آن ماهجسته ترش هرگز از
کمان او بر نیز باد بسته
بترجیحی ولی از شکست کار
ز طوفان کشته دل را مان
قماش دیگران بر دل
بی آن خیش را بر باد داد
که در بن تلخ کاروان بود
از آن دل بستگی خود بسته
با خرد در سر آن باد بسته
که خلقی را مانند می از میان
نکند در روز شب بخار
بجان کس کشیده بهر مردم

مهاک کرده در هر لحظه طبع
جو بود او جمع عشاق فدا
را کشتی شایان جمع تجار
آن جور دلاوای بهشتی
آن رخ چون نظر کردند
یکبار از حیرت دم فرو بست
در آن سر و کلند اتم تابو
جو باد آشفته رخ بوش نهاد
که ای خمید شید روی پروما
جوستی آیت رحمت فرومای
فرو و آمد خنک باد ز قمار
خودیدند آنجی خوش سها

نزدید چشمش غم فکرتش
رو آن رخسار کبوی رخسار
نمی انداختند از هر طرف باد
بید آمد زما که سرکشتی
شدند آشفته و حیران بسیار
بکلی باز مانده از کاشان
شدند آن پروما آن رخسار
جو خاک اندر شمشیرش
خوش و شاد آمدی ایلا و سدا
برین افتادگان کیم بحشی
منور شد ز روشن جان
برش فی الحال کتر و ندان

جوان جزو دند در حشید رخا
 شد اندر گشتی که ناله بشنید
 اسد با جوهر میا چشید
 صبا مانند صبح در تاخت
 جوان حسن و ملاحت دید ملا
 جوهر در برج ایلی گرفت مل
 جوشی را جهان نهد در کف
 میان بحر گشتی شد شنا
 جوهر بود آن سعادتی تجا
 ز جان دل به پیش نه
 در آن گشتی ملک جوهر در
 سغی بود مایه سینه

نهادند اندر آن گشتی
 جوهر شید در خشان در بک
 بسان تر در گشتی شش
 روانی جوشش را در گشتی
 ز شوقش بر زبان سرخ
 روان کردند گشتی را حل
 بمهرش خوشین را داد
 جوهر بود برین بریای خضر
 بشکر آن سحی بود به بجا
 بخند متهای در حور ادا
 در روشن گشتی روشن خود
 جوهر معنی جای از آن گشتی

جو بود او دلبری لهر حرم
غذاش مطبخ مطبخ عزا
کجی شد کشت آنست چون
سهر رختی ما دیده ا
در آن بحر طویل سواحل
اگر چه حجت وافر کشیدند
بگرد آن محیط بی کرانه
بجز آن هوا چهر می ندید
جو مانی کن جو را رادیه شتی
زمان از نو بدس روی کرد
بر دآن صحر خود رای خود را
مشارتندی او بحر در جوش

شد آن کشتی از ویت عقد
بشک حن کیش متقفا
جو زان معنی سبب بیستی
در آن بحری خفا نظار
زمانه بملی بدید آن بحر کامل
سبط بحر و پایان ندیدند
نظر چند آنکه کردی در میان
در آن آب و هوا می بر مری
بماندند خفیف و جوشی
زمانا که از دشمن یاد می بد
بشدی خویش را بر روی پای
بدفع حمله او شد زره پوش

جو باد نر زو در کشتی افتاد
 را آورد از میان بحر یک موج
 کندی سوی محطش داد پروا
 در آن وضع تمام شکل جای
 شد آن فلک بود فلک
 در یک بسته زان قوس اما
 در آن مینه اختر بد کرد مجید
 کس سار شده در بعد ابعدا
 کس چون انجم سیار
 کس در اوج و که در در بود
 کس بر جوخ و که در جوخ
 نمود از قامت دیده آن

تو کشتی جان خلتی رفت بر باد
 که کشتی را جو تیر افکند
 کس آورد دسوی هر کشتن
 بدید آورد و در اسادی
 ز دانا بد کرد در آب دوار
 درید به چپ سهم اصطوا
 مزاج مردمان کم کرد ابعدا
 کس فرس حنیضش بود
 کس چون کسبند و در اید
 کس ماه و کس ماهی نموده
 فرار از سحر رویی گرفته
 شده بر شکر از انجم

ر بس کاش ندم ندیکه کوثر
خوشه شوریده بر سجا کوان
سوان شتی کین کین چو نموده
ساور دشمن مذکور
کشتی یک یک چیران مضطر
فره مند مهر بایران سبکبار
ولی آن بحر خونی حیات
جوان و جان جهان اهل دل
که نقش تمجید جان آن بحر در
ز مهر و لبر آن به کشت از دل
ولی از کین دل مهر جفا پوی
حود بر بحر جانی آنجان

شد آن شتی ز بحر چشم نشان
برایت ز بند باد قهر شد نخت
ز روی بحر چون کاس میشن بود
بر در شک و کوشش زاده بود
فرود شد در دریا چون کمر
در این دریای شوم را کیم خوشخوا
زمانی بستی بدوی رست
جوان چشم و جگر آب کلان بود
سان دیده کردش جای رست
نهادش کف دیر دین
لکد کاشیش کردی بر روی
تو کشتی آب سورش از آن

شد آتش زان جایت جاودا
محیط از جند کوه پرورید
جو بود او مشرب را چشم نیا
دو مسکین حیدر بر و سخن بر
رسم جان همی دست و پا
خواستگ عاشقان از موج

خوش و شیرین جوانند کما
ولی رکب خان ندیده
از ان افتاد در غرقاب
بر آب افتاد همچون نر
طلب مسکین داری شش
روان نبوی کن را اند

سروان آمدن محراب از دریا

حوان یک در از دریا آمد
چکان از کسبوی شکیب او آب
نشست آنجا که چون کوه
ز ناکه بخوشی سزا آمد
پای در پیش چو مرکب

جهان ز آمد محبت سر آمد
خود درشت دانهانی شش
سر شک از دید باری یار
اسد خود را بطرف ساحل
فتاد از موج دریا سوی

پس از یکدم صبا بخون
ملک از وصل یار گشت
سمه کردیم پیش قیام
خوش گشت اسد الحمید
سهی سه ریاض روح بر
فضایی دید یکسخت
بهی کناری چشمهای
لطیف و دلکش آن سواد
ز آتش خلد در چشمها
در خان جمله سر در کشید
فراز شاخ مرغاف خوش
چمن شک کارستان طایر

ز آرد ز آرد ز آرد
ز آرد ز آرد ز آرد
کون غرقاب محبت کشید
فرمانی معین کرد از دست
جویشش روانی روحی صدف
به یک کام وادی میوه
دل و جاز از دهن او صفا
ارم را در پیش دل پر از
عناد دل جمله در کشید
ز الحان ارمونما کرد پرو
خوانان اندر و طوطی طایر

در آواز آمد و عود قما
 در جهان چلید را بر قوا
 ز دلجویی بستی بود الحق
 خوشد و امینان سخن چو
 هر جان که میسر و دای
 در این جهان میگردید چون
 همیشه در کس شمشاد
 اسد را گفت کاشی بر داور
 میگذشت چون بر سرخ
 بغیر از بر نشان کسته زنی
 جوهر مانند اندران منزل آفته
 شکستش در قدم بر زبان جا

ز شاخ صندل و عود قما
 ز خونی مار و پیش پایک
 با طش بندش خضر و شمع
 ملک خواند آیت نور علی
 دوید بی آت در پاش قما
 خوانان کرده بر سر و شمع
 ز حسن و لطف آن خرم خرم
 نباشد در جهان بن چو
 نمیشد چشمش از شمع
 بغیر از نو و چهری خورنی
 بکلی شد ز عیم عم گرفته
 نشستن بر زمین از میان

گرفتش دل نیرایم کردن
اسد را گفت بد پیری بندش
مکر از حسن پیرت توانیم
حوالش داد و گاشای چنگیر
که میکرد کسوف باران کرد
جو پادشاه محط این آب
که انچه مرغ نتواند بریدن
مکر زدن در رحمت گشاید
جو مهر او می شد پند
جو خود را دید آید موج
عنان کار در دست قضا داد
که نماید مکر بر و چه خود

ز جاک
که باز
کرم
چه مداخل دارد اینجا می
رسیدن که توان معجز کرد
کجا پادشاه کرد کسوف کس
صبا این راه نتواند بریدن
ملطف خود در راحت نماید
جوشاخ خیزان خود بخشد
بشت آن را داد دل و جان
بفرمان قضا حق رضا داد
صبا خون باد از سر سحی پت

کز دل بگریز
 زان کس که در
 جوی کار افتاده افتاده
 صبار چون بر زور وین
 جویا و پی آن روزی
 اسد را مهر گفت ای سردار
 نشان من در حق من
 که ما را بر زاده است
 جودان طوطی چنین
 فراوان مسو به آن جان
 جوا نشانند بر چیدند

قضا را در مغالکی زور
 بر آن کی ضعف افکند
 زنی آن علیقی شکست
 جواز خود زورده و عاف
 دو ان شد مهر کلنج را
 ز خاکشن جنت یکس
 می آمد شمار اجبت
 ساد و رن یک در ورق
 زان زمان که سیم
 بر آن اشجار خون
 زمر شاخی شکند
 سوزنی ورق مکنند

یکایک میوه در زود غنایند
جو در وی میخیزد اینک کرفتند
چنان بریایمی شد مهر و کام
کل رویش ز غم شد تر و مرید
ز غم گشت ارغوانش ز غم
شکفته خیریش بر جای لاله
ز چشم ما توانش خواند فته
جو ما نوشتند این رشیدان
اسم را فته اند سرخیز نو
بکلی رفته ز ناک از بند خویش
صبا در گوشه افتاد بسته
همه جوان بغض حق بخت

بسان باد در زود برق میخیزد
ز زود برق به دریا بر کرفتند
نیمه دی معقد سر را
سوی سر و شش ناله شد غمید
ز دم شد غم غم از غم
ز ناله زدهش عشق و لاله
ز زلف بقرارش تافت فته
ز غم کشتی غمیش گشت زید
ز بون چون پیش خنک پیر کو
کرفته سیم خدش کوته ز
بیکدم کار غمیش با بسته
نشسته بر سر او توکل

ویدن کشتی را

خق از ما که در طغیان
 عیان شدی ریح از دور
 مایون طغیانی بکشد به
 سمی آتشناکی ده بر باد
 نظر خون مهر آبش افشان
 جواهل کشتی آن روز دیدند
 دیدند اندر و صاحب جام
 در آن کشتی بزرگی بود کام
 بدلداری و آن آینه جانت
 که سرو اسایه تابند بادا
 نباشد برین پادشاهان
 بدیشان را فضل نباشد
 جوهر دریا می کرد زون و فغان
 در آن دریا جوهر غالی
 بر ورق باز خورد بهر شای
 تو کفشد ز طوفان
 کشتی بسوی می کشیدند
 که تابان آفتاب در بهار
 شریف الاصل و با شرف نام
 یورش روی منطق ایستاد
 مهاجرت تابند بادا
 اگر سازی غریبان را سرف

جو بشنید این سخن سر و بشی
چون میوشن بد آن شکی
شرف کان جز از احد رو
مانساعت بکتر مدح
که بود آنرا خوردن
چون آنرا جوان
که تا بدشته خدایش اندم
که بود از آب شور جز خاک
برای آن لغو ز زبانه
شرف آورد و بسیار می
بخداش نه چنین و رشت
برای آن کل از پیا خضر

خرا مانشت آمد و می شکی
مقار آن مردم شکی بر آمد
جود در جان خوشی می
زالوان نعم چون ستانی
شش از ضعف مانند خلا
شرف گفت از نهان بگادیم
پارو جامه حاجی بسلام
سر ابا جامه شایسته اکر
دودست از جامه شایسته
که تا خرد و یکی زان بدو پوشید
سر ابا حله کرد در بر
بکشدند فرشی خوب زیبا

پشت از فروین بخت
 در آن صورت همه چیزان کنند
 همه گفتند با جوش این سخن
 شرف یکدم خندنا رسید
 دلش دادی و کردی جان
 و ما دم از بی دفع تلاش
 برویشت تعدا کوشان
 همه کردی بد
 ز جوهر قطعه با قوت
 این جوهر بر روی
 طف لعل دل را از این
 ریده چشم خوش مقل کر

نهال حلد بر دیا نهال
 با صورت بجان مانند
 مکر حوریت یار و محو
 به ساعت ز نوبلی کشید
 غمش خوردی مردی از این
 همه کردی زمر نوئی روشن
 دلی ز دست می داشت نهال
 دلی کو هر کوهی شکار
 طالع ز بود آن کز کو
 این بخت ز سار حیدر خال
 ز یک شک بهجور کش
 ز طکر تمیت اعقل عاجز

کجا کند نام از اکث جبر
شرف را گفت کای قوت شوی
شرف از حاجی است و کرد خدا
شرف از چنین که هر که باشد
بگفت ای کوهر فضایل
شرف از دست بوش قوت است
یکایک اصل استی فراخ
در آن لاکه حیران ماند
که باد و دم از بحر افلاک
شرف گفت از نهان حاجی بجای
محقق کوهر بر دست
چنین حسن و جمال و جو منظر

دو فرغ چشم از آن قوت شوی
بپادشاهان با جوهر و کعبه دار
که ای قوت کای عروج است
بدواز مهر لایق که باشد
سخن کوهر بودین نظر
از آن پس قطعه قوت بود
عطا فرمود که هر کوه کوهر
بروز از فرین کوهر نشانند
شار کوهر است بس کوهر پادشاه
که این صاحب که جوهر رخسار
فروغ افشای کسرت
نباشد پیکان جالی ز کوهر

بلکه بر ساحت ازل کبریا
نمونه در قول او چنان بدین
دو مئه با هم سر راه می بردند

را نوح و قوم فشانده شتو
کش و پیش از نکته اش نشین
بغال سعد بر ساحل رسیدند

رسیدن مهربان

سمان روز از میان ملک شتون
شرف با همه مان طوطی حاصل
چهارم روز خون اکین شتی
کاکانیک خلق پیدا کردند
شرف را بود اسپندی شد بود
یکی دست از صلاح چسبیدند
چنین بهر اسد و زهر جوسر
شدید بصلح و درود

پنجاهند کبیر بار سرون
سه روز از بهر راجت کردند
روان شد برنج در باغی خضر
سه اسه استران با بار کردند
که سق از باد سپیدی بر فضا
رختان و زره تا تا زبانه
ز اسب و سار با خوی و زخور
نخل از محقه بی قیمتیش

بی فرمود مهرش استقامت
که در عمر خود ای دلدار سرو
تجسین لب شیرین نمیکرد
بگفت این را حاجی زینک
بگویم که چه زینم گفت سر
شرف را بود قوسی نه ندید
کی را در دوسر بر خویش چن
بهم آورده همچون توانا
بشکل بار بر سر دار و زبرد
نه از دست کسی کشیده
نه بفرقه ظلمان بکشوده خانه
نه از سختی کسی را سهم داده

جو در روی یافت آثار خجالت
ندیدم هیچ سازنی بکن تر
یکایک را جدا چنین نمیکرد
همه شایسته و لایق بود
بیار ویم کمان سخت ترست
بشت از زور دور آن نا
که میکشی ز پیش تیر چنان
بکشته خانه پیران و دیگر
ولی هرگز کنش ناورده با
نه از روی بر کسی خمیده
نه از زور دشمن شانی تر نه
نه بر مردم کمین بگشاده

اسب شش زخم خور
 روش چرخ کینه
 کدش را عدو باست بر
 نه لایان از کشتن بود بر
 نه جسم از روز و نزع او فنا
 نه اندر معده ارضی فواش
 نه مرگ کشفه کس از در کوش
 نه با جفن مردم کرد پیوند
 نه بشت ارعلت ز می خند
 نه از می بود سار شمشیر
 نه کشته باغها با جنت افش
 نه کیش و قربان در همه حر

نه بر کس قصد دست انداز
 نه بر کس را خشم و کینه
 نه از وصلش کسی از در
 نه در دست کسی محکوم
 نه از زنده بند بر گردن
 نه در حلق از گرفت جان
 نه مرگ نو بد کس را در کوش
 نه از دستان کس ادا و بند
 نه کس در فرمان او را کینه
 نه از زنده بر ناکوشن طمانینه
 نه وصل صاحب مالان فواش
 نه کرده خانه از جفن کسان

ز قوس چنم با نردی می
کر چه بستن با قوسین
چو بنی نخت با نرد و حکم
قوی جسمی مرکب از کدی
مبارک بی کانی نخت بر
سپاوردن پیش شاه زار
شرف گفت ز این چشنگ
ز به کردش روان شد نو
شرف را هم گفت ای مرن
شما غم کدامین ملک دارید
شرف گفتش ای خند خندم
بخا از دست این جا کردی

نه همچون جدی شسته ام را
نموده به هر سالی این
ز زور کز شکشته قاسم خم
ندید بکس باز دست زد
چو دید امتن از بدی عذر
چو دید از اسدش ابرو کز
مر این بهتر از ملک جایت
دور و تجار از خیرت نظر
چه بوست این بگو احوال او
گدا امین شمس را می پند
بود از سر حد این بروم
که دردی باشد او را ندانند

که در وی سبب شکرم	کی شمرست بس با حرم
ملک از بحر موله غصه بخورد	شرف خوانم با چون صفیکر
خود و خدام در محلی ببرد	در آن یکدم از بخت نموند
ز رخس جان بر دمی بخت	نیفتادی بدش در من
نخوردندی غیر از کور و هو	جمع کاروان از ترک و متد
همی کردی بروم یک دعا	برو بخواندی بر کس نیاید

شکرستن مهر در کاروان

بسانج در فشان از لعل شریا	همی شد با شرف آن حسن
که ناکه شریا شیرازی است	فراز خوش همچون بورد
زمین با نچه از حب و ان	رون آمد ز تاب خشم غم
دمانش همچو غاری ز جگر	خمش همچو در جی و دگر
اسد بر رخ او خشمش کزین	خودشان و نیزه

کشیدی خال از بامون کمال
جو صلیو فان قبال خجای
ز اهل کاروان فریاد مرغان
جو مهر خج مرده می بد آن
بر انداموی شیر اکلن بشر
جو پیرش مد چون آتش بود
خجای بریال او زده مهرش
از ان ضربت که زده بر سرش
جو اهل کاروان ارضی بدیدند
زبانرا جمل درخت کشیدند
وز انجا را بمقتصد کردند
در ان دمی می اندند زو زو

نشاندهی برزخ که در دنیا
نهادار کنی ای کاروان
تو کشتی کوهی از پنا و مرغان
بستندی زو جوشید بیکدیگر
بکف چون برق جارا بود
پلنگ بر کمرش بازو می آید
که دور اکلند یک میدان
مستدر از فلک گرفت لرزه
غروبید ح بر کردون شدند
شار و آفرین زو او دادند
تعب مرزبان از سر گرفتند
ز وصل مهر باقبال پرور

نیک عیش و شادمانی

در شنگ کین و داور کین

در صفت مزد آن و صرب مهر با ایشان

ز ناکه کردی از حسن بر آمد
کردی آمدند از کرد و سپرد
ز صعلوکان مردم و صید
سینه غارتگر این ما جو غمد
جو دوران جمله رجون کل
جو مطرب کینه پرواز ازین
حاج و اخونی و حرام
جو تجاران قیامت بدین
سرمه نوچه و زاری می مانند
شرف مهر کفت این چه برده

تو کشتی سطح خاک از صخر آمد
جو آتش از میان کلخون
سینه درنده و خونخوار چون
جو باد مهر جان می مهر دم
رسنده چون بلا کبریا چو
جو خیک از چشمان لاله بین
جو می که کیر و مرده کلن بجا
امید از مال و عمر خود برین
سرمه بردادن جان و لاله
کوی کین سرمه فریاد است

جوابش داد کای حور دلا
که با اینها جمل کردن بخت
تو این زن بد ز زخا حسان
ملک گفتش که دل اسوده ای
جواب گفت بر که بخت
جوهر گران زمان شد بد
ز قریان افی بر کشن بر آورد
بدستان بدور اما هم بود
کشید آهنگ را دوست کشید
جو باز آهین چک سبک بر
وز و مکثت بر صد ریگی
پیک تیر آن دلا و مرد جا

نمیدانی چه احوال است ما
وز اینها جان بدردن محبت
ولی ای جان من شیرین جان
که حق آسان کنی این کار شود
تو گفتی که فاف از جا بخت
را نشان کرد و در عمر شیشه
عقاب حرا از خوش بر آورد
مرا و ردالمکی دست از دست
روان تریش یکی بار دل آه
که افتد ما کمانی بر گستر
جنان که زهر شیش بد کرد
دو تن از سر کنون مکنند بخت

کجای تیرگی که از شت او کشد
 خندش از خم جگر سبب
 کجی کردی جودل در صد منزل
 کجی بر قوس او کردی فلک
 اسد با جومر از یک سو ستاد
 ز سر کین پشته زان قوم ناپاک
 جو سر خیل صفایک آنجنان
 بکف شمشیر مندی بجا لباس
 که در حاکمیتی جت روی
 جهان و شیخ مهری بر پیش
 جویج مهر کردار روی کند
 جواد را بر میان آمد خجانی

کجی چون سیر ز خاک افتاد
 سیه بخان به زار پای
 کجی کردی کند چون کبر چل
 کجی تا ترا و کفنی ملک
 بران مردوان کین کینا
 بشناوند خوار از هر خاک
 ز کین در مهر به سپک و سینه
 که خار اسپش ز خشن بود کرا
 بولش ناخت چون سوسنی
 که تا دوزخ روان میشد
 زخمی باز که دوش و دوار
 کین روی سکر فنی مرید از حرا

جو سرورشان بر خجاریان
راکشید و لا درشت و اند
همه مکر و پیر کردند از و پست
از آن پاک مردم سرگردید
کامی نصرتش بر سر پروا
در هر پینه بومان بکمال
جو اهل کاروان روشن بندید
جو نعل اندر پی شبنم بندید
شرف کفش که ای فرشته
تو کشی نوح طوفان چند
نمودم و زای جان خوا
اشارات تو قانون بجا

تو نداری که از نشان تو ای کلام
که از آن روی در صحنه نهادند
از ایشان هر که امید بندید
سوی یار این سحر باز کردید
بشد مایع و آمد با طهر باز
جو طاه و حسن فانیان
همه مکر و پیر پیش او و بندید
جو سم بر نعل اسبش بوسه دادید
خدا تا رحمت در حقش
تو کشتی روح بجان چند
بماتع تو آب زندگانی
اشارات تو مصباح حیات

بگوشی خرماد ز نه درین کار
 که باد رحمت چون داور
 کنون اینها با حقان تو دایم
 خوشیتم از دم تیغ تو زند
 شرف را مهر گفت ای شه بهر
 یقین این فتح را فضل
 حواری خود بچکس قدرت می
 اسد با حور از ره در رسید
 ز اسب و جایه دار سازگار
 که این مال و عنیت را بینم
 شرف و در نهاد افتادش
 مکش از شرم خجلت آن خدا را

شدی آب حیات ما سکن
 بد آن گلزارید چون تو کو سر
 چه جانی این و آن جان تو دایم
 بجان مستقیم در پیش تو بند
 کرم فرما ازین گفتار بگذر
 در کرمین و علای شبیه کرد
 مرا بر کس ازین در منیت
 غنیمتهای در دواز کشید
 ملک و در دوسوی جمع تجا
 شما بخش باید کرد به هم
 بگفت ای شاه زرتین هر
 جو کردی از کارم زنده مار

که مال و جان با یکسر حقیقت
نه از دست و نه فشان تو داریم
با دل کوم با قوت زخشان
که کرد اندر جهان ارشادش
چه ماند از رحمت و از او مرد
ملک و پسرش این چنین گویند
اگر از پنج بی خبری میبرم
تجارتان قسم آرند شنیدند
نه در بر خود این غنیمت
روان شدند از اینجا و شاد
هم کردند سر یک از بهر سر
همی گفتند که در کل عالم

همه از او کرد و مطلق بستیم
نه از تیغ زرافشان تو داریم
با خرمال در سر جوهر جان
برای دیگران ترک خویش
که با این غدا کجای و نگریدی
نذات پاک پی مثل خداوند
ازینجا جبه من بر میسر
بغیر از قسم در مانده ندیدند
شدند از نگاه عازم رعیت
دل از قید حرامی گشته آزاد
بصدق دل و عایبی از جوهر
اگر باشد ز فرزندان آدم

چهره لطیف و چمن حسن و جمال
 شرف نقش که ای سرو دلدار
 مرا چری عجب بر خاطر افرا
 دلم با خوشی این را میقت
 خزانست نه خواب زدم بیا
 که آن دریا ندارد و غیر آن در
 بهر فرخ ملاحت نام ناسید
 کسی نیست همنش نداند
 پری بگری مامی مقطع
 شب قدر جهان را بی روش
 رخسار چون مهری تمام افرا
 دو زلفش همچو جعدش چرخ

خنجر و دوشین فضل و کمال
 که بادت سایه دایم سر ما
 که گشت از فکر این معنی نشاد
 که در عالم بر نیک تر است تراخت
 که رستش جنج غلم طایان
 ز وصف حسن او عاقل تصور
 رخسار بگری ز رخسار خور
 که عقل از فکرش حیران
 بهشتی دلبری مامی مرقع
 بهر عید ملک تابانی ز روش
 بخت ابرو از ماه نوها
 دامنش چون ماسن چرخ

همیشه سبزش در دست رستی
گرفته زلف او بر شک آمو
در پیش خاتم جم یعنی صاحب
رستی ز کج جان و خوش رزوا
در دیده برده کل از کل رو
دبان می نشانش سر مغموم
میان بازل اهریج فرزند
جو جان از لطف نامی و نشان
قد بلندی فخر اشر سربان
در همین ساق آن سینه
سخن روشن کنم در بین جان
جمال جانفرایش در خور مهر

مدارش ز کس اندر رستی
نزارش چنین نهان ز رستی
ز وصف قامت او قاصد دور
رشد و آسینل مندوش در تاب
کشیده جو سبیل را بکوی
کنشته فکر از آن معلوم
بمویی که به سینه کشیده
ز میان نام لبیک در میان
ران سروستان را بستان
خود تا ساق در کل ج صوب
بگویم رستی سر و شش رو
قد چون سرو نماش را بر مهر

جو مهر دل را خشن جهانگیر
 نه خورشید شاید تابید
 مرا کاه و او فلک خوش
 بامید عطا می حق بشاید
 چه خوش گفت ای پند اختران
 بسا فال که از بانچه رزق
 جو بشید از حکایت مهراری
 نهان شد ز بر روی حقان
 ز اشک و سوز آن شمع
 بگفت ای شمع ایوان بگو
 جواش و او کین ای رفعت
 مایه داشت بایسخره بوند

جو مهر روشن بخوابی آنمگیر
 نه خورشید ز پدیدار جوری
 رغبت انقش بر لوح علم
 ز دم با خوشین مخدعه کا
 که میر و از برای دیگران
 جواخر میکش آن فال
 کشود از ترش آب ز کلام
 گرفت اقطار که درون
 شرف را دو و سوز آن
 ز سوز دل چراگرینی بگو
 بود آتش و سوز رفت
 بنا که دل ز بوم خوشین کند

گرفت آن شبها ز جوج مسکن کنون سیرغ از آن شد بر شرف و کشتش که اشی جهاندا بجی چون بر همه یابی بوس یقین کان گزی مطلق شتاب پسی از مای سیر قوت غم	فر از قله غرت شمیم که نماید سما خوشش را باز رفضل حق مشونم زنده برو کن در هم کار تو کل مرا و خود و خودی باز یاید رسید آن کار و این غم
---	--

رسیدن مهر بشهر خوارزم

ولا چون در صبح جویست در اول که خیمه کشیدی اگر در وفات در رکعت رسد مشک معصوم که بود کنون از وصل جام ماری که تا کرد و غم حیرت فراموش	کنون روز نشاط و کامرانیست ولی آخر کام دل رسیدی مکندی ثابت خود را بفر مردن باید هر که جوید که تا کرد و غم حیرت فراموش
--	---

چنین دارد ضمیرم یاد از آن
 که چون آن آفتاب شرفی
 بکامک شهر بمان شد آگاه
 خویشم بجان حال کردند
 با غار تمام آمد به سوی سر
 شرف را مهر گفت ای دانا
 کرم کردی و لطف و مهربانی
 که به این عزیز از پی ساز
 شرف بوسید و تشنگان شدند
 که تا انجایی ای شایگان
 پی تحویل مهر شرفی
 چرا باشی عزیز ای مهرنیا

که یاد حال اسل عشق میکرد
 سپید با شرف تا حد خوارم
 که می آید شرف یاد و لوح از راه
 صد و شش شرف استقبال کردند
 بمقصد حاصل از کام با بهر
 که رحمت بر سار و کوه با
 کنون از روی شفقت گزینان
 و در روزی مختصر جایی گزینان
 بتاج عروج و خالک ات بودند
 نباشد خانه ات خرنده خانه
 بود بیت شرف مهر جان
 جوست خانه خود خانه

حضرت افروز کما
زانا وقت حجت سوختی
مسعودی مهربان از فرام
بر اجماعت اعی مبرود
جواب گفت از غلامان کشتی
در انواع رک کوزه ساز
ز آنجا تیران بخت دارند
ملک شاهی و در کشت
سودای خون یار
عروسی با جمال و نفوذ لوی
ز خاکش خراج را بجهل

شرف بی طلعت خست
نشاید از شرف جستن گران
میکن در سبوط استراحت
شرف قربان کند خود را
که عالی خانه خون تضرع
کند از مهر مهر و همه بین
یکایک رب از لای جانند
خود و دین برین بخواهند
مقیمش مردمان خجند
در ابواب کلام و شش
رجحانش کشید نیل بر روی
شده از رشک آتش مهر

رخس عرصه شش بند اخط
 بهشت بود و رجوع آید
 زلف دلبران خلج چون
 بهر جا حلقه چون زلف دلبر
 باز آیدش مشاع عیش
 ز غمزه دلبر ز آبرو بار
 جو نوشش لعل ترکان سمنبر
 اسد را مهر کف ای را بود
 بهر انداز کجا ناز برود
 پادشاه با بایان بمنزل
 بود در پست شرف بخون و نو
 بجان نزل کرانی و خورجو

بر غلطان بر چون او
 قصودش را روان بچنان
 سواهی جانفش کنه چکتن
 قناد بود پر شک و غنر
 غنائیاب کام دل فروان
 بجان این چنین دل و جان
 مهر سویی کش و نیک شکر
 عجب کرد جهان شد چنین
 در دستقه و حیران
 گرفته سمجوه در عقدش
 شرف از قد و شرف دل
 سمانسای بر آرد و آرد

جو نیکی خدایت کمر بست
سوار روی زرینه اعدا
پاسو دشت تا بحرگاه
ضعیف و ناتوان خوشبخت

ز مانی بخت کس و دانی نیست
جو خست انداخت و بخت نکند
که خون با و صبا از خجسته باد
و می خندد بر منزل غنود

رفتن مهر بکام

دوین که با به شکل هم آمد

ز تاب چشمه جوشان خوشبخت

چو است از ناله خون
که گشته زین

تاب آتش باده را شود
سوی رخ آبی بکمر مهر

پس صلح کرد و این
بهشتی جان برادر خون و فوج
بروح روزه حجت را پیش

شد از صلحشان آن نوازش
سوی دلکش در جنب مسلخ
لطیف بر که کوثر حش

بساط شاه را آن به قیاس
 زمین که در این رخ خود چون
 پس آنکه کرد مدحی خورشید
 بلفظ موج آن شهرن عمار
 با انواع صنایع که در پیش
 ز فضل خویش مضیعی عمار
 برای شه تباری کرد
 ملک در ماند از لطف عمار
 بدست خود اشارت کرد
 جو صبح از مهر رویش بخند
 بهر فضلی که بیکدیگر خط
 بھر منرا که او را کشید

ز لعل خود مرصع ساخت اکل
 ز لب بروی روان که در این
 که جبرانشد ملک از این
 کشید اندر رخا زو عمار
 با قیام بدایع کرده پیش
 معانی را بلفظ خویش عمار
 که جان بار پیش از خویش
 شدند رهوار از این عمار
 فراز دست ز تو بکار نشاند
 ز روی لطف که من را پرید
 همه دادی جوانی با جوش
 بدان شغلش تمام روزی

بهر معیار کور آرزودی
بهوایی که کردی امیشت
شدی از لعل جانچین دلاور
ملک از شوق آن شیر عیادت
رحمن و لغزش ماند پرست
زندان حله دردی ماند حیران
نمیگفتند کن امری هست
جهان چون میگرد دور
ملک کوفتی از شاه جهان
سراسر جای خودش بر تو
یکایک را برون کرد از سر
نخاست گفت کاشی را

عیار نداشت او شش رنگ بود
یکی مجموعی دیدی در شش
و مادام که مرغان شکر بر
شادش در جگر تاب حرارت
بر در حدیثش چون صد و شش
گرفته مرید انگشتی بدندان
بدین فضل و غر خجسته
فلک سر نهاد از راه آید
بساط شاه را بوسید و ز جوی
ز موزه تا قبا و طوق و
بجان دل نهاد اندر بر مهر
کشند از بصر مهر و دیدار

ملک کرد آن کین فی قلد در
 سهری نهاده پیش تخت کوا
 کشیدند آب شامی پیش
 روان از خانه گویا غنائی
 جوهر از کاخ حرم پیر
 جو صبح میوه بد خاطر کوی
 چنین فصل دکان چون آید
 ز دور عمد آذم تا کون
 که این کوهانه عالی بر آید
 همه کفشد کس صاحت خرد
 ازینسان بحر بیابان و

نهاده آن خسرو تاج
 نهاده آن کاه پادشاه
 نشست آن مه چهره
 سومی مت شرف خون
 ملک خاصان خود را کاک
 که این مهریت از کردون
 نباشد پیکان خالی از
 چنین فرزانه فرزند
 یقین از مادر و زبان
 که در مرفن تنهای
 نباشد پیکان خالی از

آمدن قهر پیش ملک

جواز انوار تحت شمشاد
براید بر سر زخوش کون
بجای کف گفت خا صاف
فرستاد زنی مهر خجسته
حومر از دعوت شه گشت
بجو گرفت کان جوهر که دا
درون شد جوهر او در حومر
پری سکر برون آمد ز خانه
روان فرزند زنی شد سواد
روان شد سحر جوهر شد
فرس آمد تا نزدیک در کا
ز آب آمد فرو شد در ابوا

سر بر لا جوهر شد منور
منور شد زنا جوش تحت وای
مده امر و زکس را پیش
که پوش چاد دل بر آتش مهر
اجاست که دعای دعوت
همی باید که اکنون با خود
منه دان جمله را در درختی
شکفته رو کا کل کر بستان
جهانی مردوزن درون
خلایق در عجب جو سیه بجان
منه دوزخ به خجسته
زین کوید پیش تخت کون

جو در پیش دنیا را صد بار
 بسی ماه جوج و دستار
 دلش میداده و دلش میبرد
 در اشای خج خورشید مایه
 که تا آن درج کو مر با سار
 جو جو مر درج را از نیکو
 ز مهر ماه رخ زید گمان
 خجل شد مهر و گفت اشای عالم
 با سطره رعوتش و الا
 که آرد در پیش مهر انور
 بقدر خود بود و کرم و مالان
 اگر گستاخی کردم و حدیث

بجنب خویشین جایش سار
 نمود از خاطر او مهر سار
 غمش منخور و غمشین سار
 اشارت کرد جو مر را نهاد
 بکنج ران خاص شد کذا
 زنا که چشم حس و وردی
 سب آوردن آن در حیات
 نداشت افتخار سل آدم
 رسی بیرون نهاد و خود خود
 فشانده قطره بر دریا خضر
 برد پای ملخ پیش سلمان
 رحمت در گذار از بند خویش

غیب اعمی بود ای شایسته
کنون نیز تار خاک این
رسی و دما با حوس جان
جوار گفت از حیا نبشت ز غی
بر شه بر دجوم در ج حوس
به انجادید خسر قطعه خند
از این یک قطعه لعل خسر وانه
از آن بر باره یا قوت معصفر
ملک در نگار او حیران و نه
کزین شرم و حیا کس نباشد
جو خسر و یافت او را در حیا
ز خادم خواست حالی تحمزد

بصارت چشم توانی از عیا
جو جان خویشین حسی مستح
فتاند ربا و شاه کیوان
تجرب کرد شای از حالت وی
جو شمه مرد داشت ز این کبر
که در عالم نبودش مثل و نه
نبود و پیش از او در خوانه
برابر ما خراج محنت کشور
نهانی نام نروان بر زبان
بدین جود و عطا دریا نباشد
برای دفع امارت عالیت
ز جاربست و پر رفت آوید

و ز پیری داشت در مری کجایه
 ز مایه از فکر در منصوبه
 ز نه در خانه گیر دست ارد
 حریف را بود چه در دودش
 جواد ساز نه تله در کشیدی
 بطاس کعبین خوجو
 سپهر مهر کرد آن عقید
 جوش مهر که سین مهر بسته
 جودت مهر بازی بر شد
 جوشش کعبین فکر خواند
 فلک چون کعبین از بازی او
 جوطاس آواز بشکر عالم

بعثتم زود فار و در زمانه
 فروز اندیشه اندر صبح
 زمانهای طویل آن کج کرد
 شده عاف و لعب بشمارش
 بدستان عقل و جان کرد
 قضا با باخته با وی بر پر
 بکا لعب در پیش حرم
 بفرنی مهر را عدد را شکسته
 فلک را مهر در ششش
 حریف عقل را بازی مانده
 نمی غلطید از حیرت به پهل
 جرب کعبین فکر ملزم

جوان خوش حساب از تخته خوانی
ملک کعش با تانزد بایزم
هم که غلب بر دانا ز کردند
ملک با اگر جا بگ بود و او
کیم از لحظه دستور سرور
جو کیم مهر در بنداه قنار
جو حیم و شد بران بقلیم لای
از ان از بی خیال افق
اگر داری منیر بر خرو و نهار
که من مثل تو ای ملک کعش
ملک کعش بنور چشم
پادشاه پیش تخته نرد

فلک چون تخته بر جانیک
زمانی خویش را مشغول
در لهر و طرب را بار کرد
وزیرش حصن خدی طرخ
ملک با کو دستور سرور
مبعرج مسفر تعلیم او
روان شد بر حریف خوش طای
بمهر آوردن رخ کامی مدینه
جاشی رکن را اندر میان ای
مجموع حریف آب ندان
که بتان او جان را نرد
حریف خویش را در بازی آورد

ستر ز کعبین نقش نمود
 بدستان کعبین را گوش مالید
 زردی استخوان خشم کرد باز
 حریف از چند میکردی غای
 همیزد مهره اش انما بنیز
 دادم از عارض و به خواست
 جو نقصان داشت مهر خشم جان
 یزدند اندر سه ساعت و با
 حو طاسن از آن باطن
 ملک که ازین بشمارش
 ندیدی داشت ضرر و نامر با
 بود آن عرصه را قایم بخود

نقش خشم نقش نمود
 جان کرد و کشتن بر شطرنج
 جو کرد و من مهره با بری کرد
 بمپوشش زد دست او را
 جو خشم باز میکرد اندر
 می آمد و مادم و او را
 ملک میکرد در دراج می
 با بی شش نذر خشم از
 مانند آن قوم را یکسر من
 جو امر کرد ترا که شمشیر
 سخن شیرین و در شطرنج
 گرفته صفتش از خواهرم

ز دفتر نام سر مایک ستود
بیادنی مرکز سوشن
جو کالار فرزند جدی
بجندین تعظیم شد و مرد
بسی در حضرت شاه آن کانی
بدینان در زبان عجم
سوالی که سوئی غرض دارند
بخشود گفت شاه فیضی
برو غیر رشوی امر و جبر
بود عین عطا و محض الطاف
جوابش داد کانی بی
ردان شطرنج پیش آورد

فکر ز نامه الجلیج بود
شده از اسب به بازی
عبان آخر بازی بدیدی
بسی مضو بهای طره از بر
باشند و در بد عایانه
سود کس در اندیش هم
بطرح که پی از روی بازماند
ببازار لطف ما و ما و طرح
کسی است و در چشم خیره
که عالم دین و دین گشت بر لا
در شب رات کمتر بند و
بباز میهای شیرین است

شه جو شید ز سحرش پند
 میخوش بود در جا حمله جان
 و کره سوی بازی کرد شمع
 سر اسرار خود را فروست
 یکا یک را بجای خود فروست
 جهان بر وجه جد او حمله است
 بهر بندی که غم از خلد خست
 بجهت و یاد کردی جا بازی
 هر دستی که عهد خود در آن
 بدستان با جان با طاری
 بت مهر زج یار میا طره
 یکدم شت نه دست پیا

با بقیل و فرزند سحرش
 که گردش در میا می خست
 در آمد با حریف از لای رخ
 که تا سودم معارض را رود
 سپاه خویش را رخصت نکشت
 که هر یک بود بر شخصی خود است
 علی المورشن جوانی نور مست
 ولی خسرو بر آوردی بیاست
 بیازی با ریش مهر دان
 نبود هیچ سودا در دست
 سمیردی روان افلق حرمه
 شه اقلیم جارم بردار

ز خورشید جهان میزند و
ز زوایا جان خاصش
ملک جهان در آن خفا
و مادم خبرش کسی نرود

که گفتی جان شیرین او بر ما
غریب ازین میرفت بر ما
شده و الله در آن کان خفای
در آن نیکی از هر صاحب است

امتیحان کردن مهر را در بخت

بسی که کش در آن می تپان
بد و گفت ای علم و فضل ما
کرم کن مکرمان بر دانا
بخندت سر خود و آرد
بگفتش چون دوات و کلک
که باشد چون دوات و کلک
دوات آسا کرم در بند دوات

در کعبه از برای پادشاه
و پیر خاص ما چون است
نویس از من شب می زند نام
کشید اگاه در لفظ و ملک
بخشم و سر کنم کار می خوا
بر حکم دوات سر کنند
زمن نماید مخرطاعت کند

و که چون کلک در آب ساق
 بجهت چون دوات و کلک
 بخدمت چون دوات و کلک
 رسی چون بر دوشی بخت
 دمن جز هر مدحت کی کتاب
 و کرد روی منی معارضه
 و کرامت زنده ز با حق
 بحر عشق نزارم سویدا
 از ان برت و ستوارن
 سرم کز امله برداری بعدا
 برون کرد از قفس می سک
 کنی بر طرف مندرش بود پرو

فرستی موی از خدر کاسم
 کمر بست داعی کا و کلاه
 بود با مهرت افراش کرب
 مهر حکمی که رانی در منت
 اگر از دودمان دوش تراید
 کشد پیش تو تن بر سر
 بحر فرمان طاعت بایداد
 ز شوق خدمت در عین
 که خود را بر غلامان توتم
 جفاشم ز ردت و مای جا
 که مشارش فشانندی غیر
 کنی از خطه چین آمده باز

بسی میکن چلی شیرین باغ
جشن روحانی یونان
سه اشپه را کی لیکن یاد
خضرسان را به تیرگی برده
از انصاف که آن فی القلم
جوهره حسن برداشت خا
قلم نهیلهد حالی خط
را ب لطف روی نه تر کرد
بنوک خانه مرکب غریبی
بر آن معنی که کلا و کشتی
خود حیران در آن خط و عبار
جوهر آن نامه نامی بخواند

نخایرین بعضی ز پدیا
امین و محرم و خلوت که در
کهن لالی زبان دایم کشاد
که تا بر چشمه حیران رسید
بشکرش ملی را محترم کرد
روغن بر فور کرد اغاراه
فشانند از نوک ترکا و غیر
قلم را از عبارت پیش کرد
بکایک نامه اندر جان کنونی
ز سوادش بفرق کشتی
ملک اله در آن برود اسرار
برای زده دانش زمانه

سطویش را تا از خون چوین
 که این نسبت بیشتر و ارمال
 جو چشم جان ترک و کوشش
 میان ظلمت خط نور پس
 و یا چون از شک زلف دلم
 و یا چون سیاهی نو زدید
 بدان معنی مبر یک خط جو
 بوسه شش روان الکه پشه
 ز اول تا آخر چون خواند
 بخا صا کنت ازین کس نیک
 بعالم مثل اصباح میریت
 که از انسان کمال و فضل

حروفش مشک خون خط و لیل
 همه بر عین حسن خط احوال
 ملک تان صعو و دو نیم زو
 جان طاهر که درشت ز نری
 در افشان روی چو چشم نوری
 خط انوار در عالم کشید
 جو کشت از کلک مهران با نیک
 جو خسرو را نظر بر باد
 ز خود سپید شد و فرخ و فرو
 نه در اخبار پیشانی شنید
 مگر این شخص از نوع بشر
 کسی را نیست این مقدار مقود

دزدنت این سخن از جدایت
خجلش بر من و صف و افت
را خط مدحی میبار کردند
در آن مجلس کای را رخا
ران اش و خون خطاش
بلک تشا که نشوخت این خط
سینه ام که مجموع اسل
حاج کت خرد از رخ
پیدا این خط خوشه خوان
که پنجه معین دیده را
جو حاجت رفت و آن خط را
ز بهر شمر که خود را گشت
مکر روح الامی گشت کرد
مکر خط کرام الکاتبین
سمه بر حسن او اقرار کردند
از انشایش همگروند چهار
افاضل مقرر گشتند و شای
که نشوخت مگر کوی خط
پایند از خط خوب حسین
که روزگار نویسمی عازم
که تا کس کند در دمی شای
چه جای که خواند کورس
ز جان دمان ری بخت
نمودی این با حق نشوخت

میخواهند از آرا محقق

نام آن نوع خط را خط تعلیق

هر صفت مجلس هر با کسوان

چو منوب ساعه خورشید
غیاثت از فلک ماسد
ملک با مهر کفایت
شادانی الحان کرد
سر اکت از نگاران
غلامان خطایی نمکشید
شده را شکران از نرج
هر سویی جو چشم و لعل
هر جاشمع کافوری
بت ساقی ز جام عشق

فلک نقل کو اک طریقت
جهان ز امرده دار فاک
یک ایش مجلس بر
جو روی مهر ز غیبت
خوف و دوسن بن از دلک
بنمزه قلبها را صفید
نشسته مجمر و ریانی
نهاده طریق و ادم و شکر
تبان بر زم چون شمع
نجدت ایت و جام بر

در راجی بروج روح درین
دنی لیکن دنی از صحت
جو یقوت در آستان کوه
ز مکر پاک از خون روح
کیت سرکشی چون آتش
در آستان ختری از سر کاس
به پیران آید بر روی جوانی
جو دشت تیان می کشد ریز
عروسی لاله در دهر حاکم جام
ت چکی گرفته خنک در چنگ
بر خم ناخن آن دل اطفال
دم می روان بگرفته در

روانی گشته سالین دین
شد مکان عطا جو حاکم
از آرزو کردش با جان کبر
از اندم بعد مان در روح
و ما دم از روی گشته در سر
فروزان اخلوی از مجر کاس
حیات فرا جو آن زندگانی
جو روی یار آب تاش کن
همه کس از وصال طالع کام
براه برده دل کرده آسنگ
کره کشت و از ابریشم ساز
خوش گشته بر بطرار کپ

مغنی را کف سار خفانه
 روان از دست ساقی جام
 لب جام از لب ساقی شکر خوش
 ز ساقی خواست خمر جام
 از شهر آوده استغنی کرد
 جو من شاه را را نمی پدید
 قدح جوین بالعلش مایه
 جو دوری چند جام آوده بر
 چراغ شمع مجلس مهر نشین
 ز آب صافی جان بر و دل
 نشست از تاب شمع گرمی
 چشمش جان ساقی می شد

ز می خلق هر ای که در
 جو جام ماه نوا افتاده بود
 بتان بکیر ز جام و دل سر خوش
 بخرمت داشت پیش از
 ملک سو کند او میداد و میخورد
 ستان جام و حدت کرد
 بر آمد با یک نوش از لعل
 ز نبوی می دماغ روح بر
 زد صلی جام شوکت خوش
 رخ آن بر شکفت چون گل
 عذارش چون شبنم لاله
 از دستان قدح آید میشد

ملک بوی می بردارش
ملک را عوادی بجان
جو عود خویش را در بر
جو مالیدی بدان
ز روی خج مرغ از آما
در اساعت که بر کفی سردی
ز الحالی خوشش او در جانت
کمی از قول میکشی عملها
از لکن رنگب کرد و دیگر کرد
جو چشم خوش بود از یاد بر
از ان سرشته خوش آمدن
ز زکس نخت بر کلبه کز ال

فلک را میکرفت آواز
و دم ما دیده خورشید مان
سپهر خجک پشت از کار
شد می بر زم کرد و ز نه را
در او روی جو کرد و قی اف
ز هر چشمی روان میگرد روی
شده با جمله کردی صبح
کمی ربا ز منجواند غی
و باغ مهر را حالی خسته
بدان دستان شد کیاره
ز جان خسته اش ز جوار
آب بارینان شست لاله

در چو زار آتش دل بیدار
 در این بی اختیار بی طیار
 که میشنشد کوشش را بیدار
 از این چای بر بخت لوار
 نزار این عشق مودت بود
 بنامی عهد را در دیده بوار
 بکف از سود خولی چند بود
 حوا و از خویش رفت بر رخ
 بر آورد از فلک جویند و فوار
 ز وجود حال کوای خوار
 بشعر سوزناک فرقت آیمز
 ز سوز دل غرق سر مکر دید

بتیغ غمزه از چشم آب میدار
 بدستان از کف مطهر ساز
 خای که دشت آن بچار بیدار
 بدست خویش نواخت لوار
 روان بر پرده از رخسار
 که در دلها از آن غم بیدار
 که پیشش سخن بودی سخن داود
 بر آمد بچهره ما مید و در رخ
 که خوشش عود نمی دخی حکم زار
 ردوارا مشرب را در تبه انداز
 کند اندر دل شمع آتش تیر
 بر دست و سر را با جامه

خروش اهل محبت برافلا
ز حال و جد ز حال او قیاد
ملک چون آن فایت بدست
برون آمد جو باد بدست
ریت شرف بکرفت در پیش

سپهر از شوق زد بهر جا
به پیش پای سروش نهادند
اجازت از شه و الای که خواست
پس پیش او نمودند حدیث
ز سحرهای خود بیکانه از خوش

همه از فضایل کردن مجسم

ز شاه بحث خا و چون کردند
را آمد شاه گویان بر بحث
بخان کتبت تا در کشاد
مناد آرزو زد و توان کنم
افاضل یک یک تشریف دادند
ز انوار بخان شد حضرت شاه

شرف گشت این کالج و لغو
بکش و از عدل بر عالم در بحث
صلای خاص و بارعام دادند
برای منع ظلم و کسر ظلم
در بحث و جدل در هم کشادند
که من گشت بر باد و زان

ملک به مهر و لار اطلک کرد
 در آید راست چون دودمان
 جویدند آن چال خوشن
 جوشه دیدش نراختی منور
 در آتش عالمان باز کرد
 فضایل و افاضل دانند
 در آفتاب و بزم از جنت است
 جوهر آن بحث بجا شنید
 مانند سبزه ز اشک فشان کرد
 کمیت فضل را در میدان چنان
 جو کوئی بحث را در غمزه انداخت
 جو فاضل بود و بجا نخواستی

کسی رفت آن برنج را سواد
 خورلف خود گشتان با پای
 روان بر جاست زین مقام
 نشاندش خون کبریا کبری
 بنگندند بجای در میان
 جدل و مسایل در گمان
 خروش لاسلم فکرت
 نمود فضل خود را مصیبت
 معانی از بر پوشش پنهان
 روان چون باد بر غصه مانده
 سران کجا برش روی حجت
 سیر از افاضل در سخن کوی

زمر علمی نزاران کنه انجمن
زمر فنی که کردند سواش
پای کوهی القام سایل
نزدیکی بران طالع
و ماه و کتب ترک کردی
موجاب که است خیر
بجیش عالمان جانوش کش
همه رفضل او کردند اقرا
خو زلف مهر بر سفت محل
خو بر دن آه آن به از بر ساه
ز کثرت رکندارش انجمن
کشاده بر وی بر یکد کثرت

زمر بحر به امنها که بخت
خج کشند از فضل و کمال
کسی بشد معذلک سایل
کسی شتی معارض کا بلع
قیاس به حسن ترب کردی
معارض سحر و هر کل می ماند
ز نور ز خوشش بهوش کش
ستودندش بحد و حد بسیار
بر نشان بر یکی زان کمال
شدندش محو انجم طالع
که کشتی روز و عمر زوی بخود
گرنده سوی می از حیرت است

جده جده سجد زان مایه	فلکند آن ماه زخ خود را بجا
چو شد خورشید تابان	ز خاکه کبود آمد برین ماه
ملک کیوان نهاد در کرم پای	ز فکر مهر حسیس این بخت بر جای
رضعی داشت مانش شکر بود	ندیده چشمش از روز روی
ملک نشست و در پیش خندان	حدیث مهر با او یک یک اند
ملک را گفت بانو کی خضایل	کجا یکس تواند کرد حاصل
ملک گفتش اگر نیست باو	جو خرد از زند مهر امان
نخواهم بردن او را سومیان	که تا بازیم با هم کوئی چون
رو بر قصر بنشینش منظر	در این چادر بدیع شکل نیکو

گوی زدن مهر باشت و کیوان

حرف چون جرج جو کاشته است	بمیدان کوی زرین در انداخت
ملک کیوان بردن آمد روی	غان ترافت سومیان

ز خاصان فرستاد ازین مهر
رجو شکسان بدوش جوکان
نرخداغ خوشش انهر میرد
دل خلقی از آن زلف جوچوکان
رجوکان مشکش زهر سوی
دل ز جبهای جوکان کش
چو شد نزد یک سمانش عالم
ملک کفش پاتا است ازیم
رجوکان کن بر ملک سخر
رجوکان بر فردا آورده جزو
روز عرض بر پهنای
فلک خود را جوکویی

پایه در زمان سرهای مهر
دل خلقی از پیش جوکان
بجوی برده از خورشید مهر
دل خلقی از پیش جوکان
جبهای مرده وزن سرشته جوکان
جوکویی افسا دیر پای شد
جوچوکان بهر خدمت کرد
بمیدان سوادسی کوئی ازیم
در آمد با ملک در کوئی بازی
که ای جوکان حکمت از نه نو
بر جوکان ای خوشتر شد
ولی جوکان تو کی سر در آرد

بر جوگان امرت ای جهانجو
 که مگر بشکند از زخم دست
 درم هر زنی صد بار چون
 سری رویش از آن دم چون
 ز سر هر خطه کوچه بر سر
 جوگان انکهی که دین از
 هر دلی که پیوسته می گویم
 ملک بتو این را صدق
 پادردند یک آغوش چون
 سواران بر سر جوگان
 ملک کیوان جهان لاک بود
 بنودش مثل کاب است تا

بر خدایت کنم خواجگان
 جو جوگان سر نه بچم از
 ز فرمات تا بچم چون
 که در کارش کنم بر روی
 که تا در حکم جوگان
 که سمجی کوی
 ز صدق دل غرق بر جوگان
 دزدان خواست جوگان
 بیکایه لار با خون جان
 بازی عرصه میدان
 که گوی مهر از گردن بود
 بنودش بر دقت کوی

ملک موی ستاد و مهر موی
بیان می مهر مکرده می دارا
بسی سوختند و از شش جا دل
روان مهر آدم تازی رنگین
جو جوکان این تازی خست
روان بود از شاه جهان کوی
جو دولت یار دیگر گردان
جو خرد و پدش پیش بدین
دو سر و شایه بخت مهر نظر
و کرده مهر جوکان زلف می روی
بجوکان کوی پادشاه جهان
جناب کوی زدن بد حشمت

نعلینند پیش مهر کوی
عقیق موی با کیوان دارا
که در بازی مشو با من سیاهل
ببازی ملک کویان را بخت
در آمد با ملک کویان سیاه
جو با جوشن برد یک تار موی
بنال سعد و در جوشن شاه
ملک کرد در و این بار خیره
پس چیدند با هم بار دیگر
رون برد از شاه جهان کوی
جوشن پادشاه درونی دایه
که گفتی کویش از کرد و دین

بهایی موی سویی کرد	بردیگر روی موی کرد
سواد هم ازین روی کرد	بردیگر چون دیکدیگر کرد
پایه پیش چشم سویی کرد	زمین این عادت کی کرد
جو چوکان زلف بر دوش افتاد	فلک چون گویش بر نهاد
جوشه نزدیک چشم و شاد	ز آب میل سکر شد یاد
پایه پیش دوش را بسید	ملک فرق گیارش را بسید
ستووش بحد و گردش بود	در و خا از میان کیم نظر
غریبی در میان مردم افتاد	ز شهری و سپاهی خواند
همه یکسر بوصف گفت و گوشت	جو چوکان کرد و بگره گوشت
جو چوکان حله پیش نهاد	جو کوی اندر رسم شش نهاد

دیدن شمشیر با نوز مهر را در میدان

در آن حالت شسته شمشیر با نوز	خود و نامید با نوز
------------------------------	--------------------

نظر افکند در میدان خطر
میکردی نظر در محضر نماید
زمنظر خون در آن نظر کرد
ز زلف خویش جو کانی بپوش
تیر غم ز خالی صید کردش
ز جام حق شد چون شمع
خود زلف دل را با محو موش
جو صبحش گشتد با مهر باز آید
حواله در خون نغمه فاش
در آمد لشکر عشق از جوی دست
جو عین خون کز فشان حای دل
جو شمع از آتش سودای لبر

جو طالع گشته از برچی ختم
جو ارمک در نامه خورید
سوی مهر در حاش اتر کرد
که کوی دل بر آن جویکان بود
میند طبعی قید کردش
دلش از دست رفت و تیر شد
فشانش غول بر روی
بجان خون ز گشت او را
جو کلرک صوری بر باد
ز ملک صبر او تا راج برخواست
فرو شد بچهره روشن با کل
همیشهش و مادام دود بر سر

جو مهر آن مازوی دانه بود
 همانا بخت زمین آن بخت بود
 حشده برکت کالج خود در آن
 ملک کیوان چون در ایوان علم زد
 بکفش رای آن ایام که فردا
 بگو با سر و دمیران بشکر
 نهاد و انکاه در دست خرمی
 بیانو گفت ایچرا از شنیدی
 جواش او با نوکای گزیده
 یقین عجب به آخر زبانت
 ملک گفت که پیش من چنین
 برون از فضل مروی و گشت

بجد شمشیر میان جمع
 غنان بر تافت سوئی با او
 سوئی است شرف شد میان
 بخواند آن خطه عارض را خود
 کمترم در عرض شکر آید
 که جمع آید در میدان
 شرف کرد کار شمه با تو
 در برین الا که هر روز دیدی
 رخص و فضل و لطف افزیدی
 که در بر من بتهمای جنبایت
 که نور دیدی شاه گزین است
 دلیم ست در اصل برین

که آنکس کو از دنیا بوی کور
پیش ما بیکه تحفه آرد
خان بخت که این در بابا

کردنیک است مال نیست
یقین آنکس که در صندل
بخرد کوه سر والا باشد

ای مهربان بجز من گاه بشکر کیوان

جست اشک سوار مهر نور
روان آمد روان از حال کیوان
همچنان شد از مهر و سواران
همه چون ابروی جوان
نساز اخون خیر طفلان
پاکند از که یک غار
سپاو نیزه آن سرداران
و کر آن سرداران درخت

عنان بماند بر میدان خضر
سوی طرف میدان شد روان
خروشان همچو عدانه سواران
زده در قلبها خون عشق
برون کردن به ارمیکه یک
نکنند دشمن جو کوی بر کند
رو بود آن کوه را چون گاه
روان آن نیزه را اگر گشت

دو ایند اسب را دست بکنند
 بجای چن رخ پیش آن بکشند
 از آن پس گرد پرون میان
 جودت فصیح دم خورشیدان
 میان یک بزد تیغ آن سپهر
 ز ضرب تیغ نور چشم شایو
 سبک گردان از کوه ربو
 از آن رخ اند اسد را بر او
 نهادش خاتم فروزه در
 یکی چرخ بلال اسد فرما
 عقیابی نیز بر با آن پست
 خدک از قید شش را شخم

جو باد آن نیزه را خاک ببرد
 سماک می از کرد و نیک بخت
 جو برقی کان خشاکی دوار
 تیغ و درقه باز شد بید
 بصری است انقل از سیم
 بلالی شد زید
 ران که ناره یعنی خد نبوده
 که با دوشی شود اکشتر
 که تا گیرد میان میوه و گشت
 مروین آورد آن خورشیدان
 کشید آن خراج و بکنند
 جو پرون جبت پرون خاتم

سپاهی آن سوار شوی و در
دنیای تو خوش خود آن زیاد
فرود آمد می از اجرت بست
و دید آنکا بر پیشه چون
سوارش کرد حالی شایسته
بکشایم که مار دوش دارد
ران بر روی چون ازین
زمین گشت از زردیم و جوی
کمانش زنده بلغم را و کشیم
چویندی و بخت و امیدی
از آن کاند کف مهر و شاد
ملک ادبش تهنیت مینوا

سید تیر از لعل خاتم پروین
بدست جوهر و خنک امید دارد
روان مانند تیری که گمان
رکاشش را بوسید و بباد
شمارش که در سر که مژ
برین جگر حفسر کو ببارد
شدن آن تو هم و کی کو
جو تصفیح خنک شمشیر زرد
ز جوهر بست و شد جای گیر
مکر و زور کسج مهر بر
بدستان کسی تن زنده
دلیران سپاه و نو جوانان

بر دندش یک سرت
 سرش هیچ از این شد
 بر دند قوت از که مده
 ولی باند زه از کونه بر جوت
 بر آمد رستخیز جهان دم
 برای دیدن آن پناهان
 فنا دندی ز کثرت فوج
 بسی از رخ کثرت جان دند
 نشسته منتظر با نود هجید
 بکمره رفته از ما سیدم
 شو شمعش آتش اندر جان کفته
 جو صبح از عشق مهر من بجا

یلان کار و کردان بر د
 کسی او بسیار زور بنامد
 بنجیند کس بر کونه اثر
 رخنه ها که گردند از جوت
 سوی کوی سر و گردنم
 شدند آن خلق از سر و پناه
 جو جوی کوی بود اندر باد و موج
 بسی اندری مر اسنان دند
 ز منظره نظر رخسار جود
 شده آشفته چون زلف لارم
 سرشک از نور ذل دامان کفته
 فنا و سایه از راز مهر جا

ملک چون آن چشم روشن
شش مهر کزین سائیر
ریش مهر خدمت که چون
جهانی موزن بر ستاده
خودت شرف شد نه فرج
شدند آن قوم هر یک
ز رک و خوار و کج
سیان مردم صبر و پایداری
ملک در احوال خودی حرم
سایه رخسار چرخش
ملک را گفت امر دزدی چنانکه
که کرد خواب بیدار

غیاث را بنجای سحر
جو در این فرود آمد
سوی بت شرف شد خرم
کردی سعید در دنیا
نهفت از چشم مردم
مهر مهربانی عقل در کل
ممیکردند وصف فضل
بنودی در حدیث و حکایت
صفای سحرش بر آرد
ز حال مهر چون مهر زنده
سرمه مارین جوان آمد بیدار
رضدیک نمی کردی عقل

ملک گفت این نژاد یات کبر است
 نیار و ز دست از بر یکدایه گویم
 چنین دولت که از جان خوشتر است
 می بودم به فکر از بهر سر ز
 ز طالع نیک خوشتر بودم بهر
 نذر و سجده و الا شکر یاری
 نترای که باشد خفت باید
 در آرام این دو کوهر است
 نشام مهر را ماه و مهر
 ملک را گفت با تو کاهی جهاندار
 مرا نیز چنین آمد بجا سر
 اکنون باید که نهان داری این

جو مهر انوری در دست است
 جهان از نه بدر و ز جاد
 بیای خود مرا از در آید
 شدم شاد از الطاف خداوند
 مرا تا که بدست آمد چنین کج
 جوان خوشتر شد یکتا با کجا
 نه بنم گس خرابین بدست خود
 کنم جای این دو اختر است
 وزیر این مهر را سازم می
 هر قدرت آفرین را بی تدبیر
 و لیکن با ملک کشادم بر
 اکنون با کسی این حال را باز